

29 سال بعد در کنار کرخه

به گزارش پایگاه اطلاع رسانی دفتر حفظ و نشر آثار مقام معظم رهبری، رهبر معظم انقلاب اسلامی اخیراً بطور سرزده در منطقه عملیاتی جنوب کشور حاضر شده و از منطقه عملیاتی فتح المبین بازدید کردند...



به گزارش پایگاه اطلاع رسانی دفتر حفظ و نشر آثار مقام معظم رهبری، رهبر معظم انقلاب اسلامی اخیراً بطور سرزده در منطقه عملیاتی جنوب کشور حاضر شده و از منطقه عملیاتی فتح المبین بازدید کردند. حاشیه های بازدید رهبر معظم انقلاب از منطقه عملیاتی فتح المبین به این شرح است:

قبل از حرکت نمی دانستم کجا می رویم. یعنی نمی دانستم کجای خوزستان می رویم. یک نفر هم از شلمچه زنگ زد که اینجا شایع شده رهبر آمده شلمچه. فقط می دانستم می رویم جنوب، همین. سوار مینی بوس که شدیم موبایل ها را جمع کردند و دیگر خودمان بودیم و خودمان.

هوایما بلند شد و موقع نشستن مهماندار گفت: به فرودگاه دزفول خوش آمدید. آن موقع به دست و پا افتادیم و مناطق عملیاتی نزدیک دزفول را بررسی کردیم ولی به نتیجه ای نرسیدیم.

هوا گرم بود، آن موقع شب 27 درجه. با اتوبوس رفتیم به هتل. من که پدرم یک عمری افسر نیروی هوایی بود، می دانستم پایگاه های نیروی هوایی چیزی به اسم هتل ندارند. جاهایی هست که مامورین را یا کادر نیروی هوایی که مسافرت می کنند را اسکان می دهند ولی هتل نیستند. حداکثر چیزی شبیه مسافرخانه اند.

بقیه ولی خوشحال بودند که نمرده اند و یکبار هم همراه رهبر رفته اند جایی و شب را در هتل می مانند! راهنمایی شدیم به طبقه چهارم، بی آسانسور. اتاق های دو نفره ای که فقط دو تا تخت داشت و دو تا پتو و قالیچه ای کوچک و یک جا لباسی سرپایی. دو جفت دمپایی پلاستیکی هم بود که یک جفتش لنگه به لنگه بود. دستشویی و حمام هم به صورت مشاع در راهرو. رفقای که سربازی رفته اند می دانند این چیزهایی که ما دیدیم تقریباً همان سربازخانه است فقط تخت ها دو طبقه نبود!

یکی از رفقا قرار بود با سردار باقرزاده مصاحبه ای بکند برای سایت. او از همه اعصابش داغان تر بود. نمی دانست خودمان کجاییم، باقرزاده کجاست. با هر ترفندی بود با سردار تماس گرفت و راهی شد به آدرسی در بیابان تا سردار پیدایش کند و جایی برای مصاحبه پیدا کنند. رفیق مان رفته بود و در تاریکی شب وسط بیابان، رسیده بود به جایی که چند نفر از بچه های ستاد راهیان نور برای دیدار رهبر داربست می زدند و ساعت 12.5 شب برای شام آن بچه ها، سمبوسه آورده بودند و البته با سردار باقرزاده مصاحبه اش را انجام داده بود. می گفت باقرزاده از شدت خستگی وسط مصاحبه دو سه بار چشمانش رفت و برگشت و آنجا فهمیده بود دیدار، در منطقه عملیاتی فتح المبین است، دیدار فردا صبح. ما شنیده بودیم رهبر شاید برود تلاییه اما انگار رهبر گفته بودند «من از منطقه فتح المبین خاطره دارم و خودم آنجا بودم؛ برویم آنجا«.

خلاصه هر طور بود آن شب را با صدای جیرجیر تخت های اتاق 423 هتل پایگاه هوایی به صبح رساندیم. اتاق هایی که ساعت نداشت. ما هم که به خاطر داشتن موبایل، ساعت نمی بستیم. و حالا هم که موبایل نداشتیم، هر وقت می خواستیم بفهمیم ساعت چند است یا باید در یکی دو اتاق دیگر را می زدیم یا لپ تاپ رفیق مان را روشن می کردیم و ساعت را می دیدیم. به هر حال صبح نماز خواندیم و راه افتادیم.

نیم ساعت از کسر خوابم را در اتوبوسی که به محل دیدار می بردمان، جبران کردم. اتوبوس که ترمز زد بیدار شدم. هیچ اثری از پلاکارد و خوش آمدگویی به رهبر آنجا نبود. هنوز مطمئن نبودم که آمده ایم همان جا که باید می آمدیم! کاروان ها از اتوبوس هایشان پیاده می شدند و جوان ها و نوجوان ها شعرخوانان می رفتند سمت محوطه. یک پاسدار هم یک بلندگوی دستی روی دوشش انداخته بود و می گفت: دوربین عکاسی، موبایل، ناخن گیر، چاقو، اشیای ممنوعه، ممنوعه. تحویل بدید لطفا. اگر ببرید همراهتان، برتان می گردانند. میکروفون بلندگو را هم از جلوی دهانش کنار نمی برد: آهای دوست عزیز مگر نگفتم موبایل نبر؟ بین برای اونجا ترافیک درست کردی. همراهان ما هم از اتوبوس پیاده شدند با دوربین های عکاسی و فیلم برداری و سه پایه و وسایل جانبی دیگر. جمع شدیم و حرکت کردیم به سمت ورودی محوطه. پاسداری که با بلندگوی دستی اطلاع رسانی می کرد تا ما را دید از همان پشت بلندگو گفت: دوربین، موبایل... نه! آقایون شما دیگه خیلی ممنوع هستی ها.

وسایل مان از خودمان بیشتر بود. از جای دیگری وارد شدیم و پیاده گز کردیم تا محل یادمان شهدای فتح المبین که مردم و جوان ها ایستاده بودند در صف بازدید بدنی. نوجوانی به دوستش با زبان ترکی گفت: حالا اینقدر لغتش می دهند که آقای خامنه ای می یاد و ما نمی بینیمش. به یکی از دوستان گفتم: اینها می دانند که رهبر قرار است بیاید اینجا؟

گفت: نه، حدس می زنند. پیش خودم فکر کردم چرا ما نتوانستیم حدس بزنیم ولی اینها حدس زده اند.

پسر بچه ای 10-11 ساله دیگری بلند به آنهایی که مردم را بازدید بدنی می کردند گفت: بابا تیر غیب که با خودمان نداریم، بذار بریم. مردی هم که دختر حدوداً سه ساله اش را بغل کرده بود به او می گفت: الان می ریم باباجان عجله نکن، الان می ریم آقا را می بینی.

تقریباً همه کسانی که توی صفاها بودند می دانستند رهبر قرار است بیاید!

وسایل مان را از دستگاه رد کردیم و داخل شدیم. آنجا دیدم همان مرد دارد دختر بچه اش را آرام می کند. دختر گریه می کرد و وسط گریه هم چیزهایی می گفت که فقط پدرش می فهمید. مرد گفت: باباجان اشکال نداره، مگه نمی خواهی آقا را ببینی خوب باید عروسکت

اینجا بمونه. بریم یکی دیگه برات می‌خرم.

دخترک همچنان گریه می‌کرد. مرد گفت: اصلا بیا بریم آقا که آمد، به خود آقا بگو عروسکت را گرفتند. جلو رفتم دست به چانه دخترک گرفتم و گفتم: عموجان اشکال نداره، موقع برگشتن عروسکت را بردار. دخترک ولی به حرف ما توجهی نمی‌کرد. اشک از گوشه چشم‌هایش در می‌آمد و روی صورتش سر می‌خورد پایین. دلم برایش سوخت. همین طور برای پدرش که تقریباً هیچ راهی برای آرام کردن دخترک پیدا نمی‌کرد و این حال را فقط کسانی می‌فهمند که دختر کوچک داشته باشند. نمی‌توانستیم بایستیم و باید می‌رفتیم. دخترک ماند با پدری که جلویش نشسته بود و زانویش را زمین گذاشته بود و سعی می‌کرد آرامش کند.

مردم از صبح آمده بودند و وقتی بو برده بودند که رهبر هم قرار است بیاید، مانده بودند. وقتی رسیدیم فهمیدیم جایی به اسم جایگاه عکاس‌ها وجود ندارد که طبق معمول من هم همراه آنها بروم آن بالا و از آنجا مردم را ببینم. اطراف را از نظر گذراندم و فکر کردم اگر بروم بین داربست‌ها، آنجایی که چند نفر پاسدار همیشه می‌نشینند برای کنترل جمعیت، خوب باشد. به یکی از مسوولین گفتم و او هم قرار شد هماهنگی کند.

آن منطقه اطراف شوش بود و عده‌ای از مردم عرب زبان منطقه هم که خبردار شده بودند خودشان را رسانده بودند. گاه‌گاهی هم صدای شعارهای عربی‌شان را می‌شنیدیم. جایگاهی که برای سخنرانی رهبر درست شده بود جایگاه ساده‌ای بود با داربست، که با تور استتار اطرافش را پوشانده بودند. صدلی‌ای هم که قرار بود رهبر رویش بنشیند زیر آفتاب بود، مثل مردم. پشت سر رهبر هم می‌شد دشتی که ایران برای عملیات فتح‌المبین به عنوان یکی از محورها به آن حمله کرد. قرار بود رهبر از پشت محوطه بیاید و از پایین تپه بیاد بالا سمت جایگاه. اطراف را از نظر گذراندم و عکس انداختیم.

سردار باقرزاده هم آمد. خوشحال بود و سرحال. داشت با یکی دو نفر از خبرنگارها صحبت می‌کرد که رفتم و کنارش ایستادم. یک نفر پرسید: سردار این عملیات فتح‌المبین از کجا تا کجا بوده؟ ما هر جا می‌رویم می‌گویند منطقه عملیاتی فتح‌المبین بوده. سردار هم قلم و کاغذ من را از دستم کشید و یک جایش نوشت: حد فاصل رودخانه کرخه، پل نادری، فکه، مناطق اطراف دهلران و جبل حمربین. بعد گفت: این پل نادری همانجایی است که بچه‌های ما جلوی پیشروی عراقی‌ها را گرفتند و نگذاشتند از کرخه بگذرند.

جایگاه بر روی یک تپه بنا شده بود. پشت آن، هنوز آثار سنگرهای حفره‌روبا‌هی که ابداع صهیونیست‌ها بود و عراقی‌ها آن را ساخته بودند، وجود داشت. سردار باقرزاده قبل از ورود آقا، آنها را به ما نشان داد و گفت: وقتی عراقیها داخل این سنگرها می‌رفتند، دیگر هیچ بمب و موشکی به آن‌ها کارساز نبود. هنوز آثار بعضی‌ها بر روی دشت عباس بود.

سردار صحبت می‌کرد که صدای قاری بلند شد. قرآن که خوانده شد یک نفر رفت بالای جایگاه و از عملیات فتح‌المبین گفت و حسین خرازی و تنگه رقابیه، احمد کاظمی و تنگه زیلجان و محسن رضایی و پیام امام در عملیات فتح‌المبین که: «بروید شما پیروزید«.

دیگر نزدیک آمدن رهبر بود. رفتم و با هماهنگی یکی از محافظ‌ها بین داربست‌ها ایستادم. تا چند دقیقه به پاسداری که کنارم بود توضیح می‌دادم برای چه اینجا هستیم و طبق معمول قانع هم نشد. آخرش برای اینکه ماجرا را تمام کنم گفتم: شما وظیفه‌ای دارید و من هم. گاهی کارهای ما با هم تعارض دارد. گفت: پس قبول داری در انجام وظایف ما اخلاص می‌کنی. گفتم: نه منظورم این است که شما در کار من اخلاص می‌کنید!

یک مداح که نقش مجری را هم بازی می‌کرد، آمد پشت میکروفن و کمی برای مردم صحبت کرد و از شان خواست آرام باشند و کمی عقب بروند و بنشینند. جوانی که آنطرف داربست بود، از من پرسید: این حرف‌ها را به ما می‌گوید؟ گفتم: فکر کنم. گفت: خودش جایش خوب است، پشتش فشار نیست می‌گه برید عقب.

گاهی می‌نشستم که یادداشتی روی کاغذهایم بنویسم. دیدم زیر پاهای مردم، عاقله‌مردی با شرایط ناجوری نشسته است. گفتم: عمو جان چرا اومدی جلو؟ عقب می‌ماندی خوب. گفت: گیر افتادم. از ساعت هفت و نیم صبح آمدم، خلوت بود آمدم جلو. از ساعت 9 دیگر نتوانستم از جایم تکان بخورم. ساعت را از یک نفر پرسیدم نزدیک 12 بود. بلند شدم دیدم جوان پاسداری که وظایف‌مان با هم کنتاکت داشت، با کسی درگیر است. گویا توی دست او موبایل دیده بود و بهش گیر داده بود. مرد می‌گفت سرهنگ سپاه است و عضو ستاد مرکزی راهیان نور ولی جوان پاسدار گوشش به حرف‌های سرهنگ بدهکار نبود. می‌گفت باید موبایلش را بدهد. آنقدر کل‌کل کردند تا یکی از محافظ‌ها آمد و موبایل سرهنگ را گرفت.

حواسم به سرهنگ بود که یک نفر از پشت داربست زد روی شانه‌ام. گفت: آقا شما خبرنگارید؟ تو را به خدا بنویس این نماینده ما پدرمان را درآورده. سه تا رئیس‌جمهور توی این مملکت عوض شده ولی اون هنوز نماینده است. از 20 سال پیش تا حالا اولین باره که می‌بینمش. اوناهاش اون جلو نشسته. خبرهاش همه از دربند و ولنجک تهران می‌رسه. اینجا پیداش نمی‌شه که. گفتم: خوب خودتان بهش رای دادید. گفت: نه بابا روستاهای اطراف به خاطر پدربزرگش که آدم محترمی بوده رای می‌دن بهش... جوان حرف می‌زد و گله می‌کرد. پرسیدم از کجا خبردار شدی رهبر می‌آید. گفت: بچه‌های هیات دیشب پیامک زدند. وسط حرف‌هایمان یک دفعه جایگاه شلوغ شد مردم شروع کردند به شعار دادن. فارسی و عربی قاطی شد.

رهبر که روی جایگاه آمد فریاد مردم بلند شد. داربست‌هایی که ما بین‌شان بودیم از جا تکان خورد. اگر برمی‌گشت اول ما از بین می‌رفتیم. جوان پاسدار گفت: بیا کمک. داربست‌ها را از این طرف ما هل می‌دادیم و از آن طرف مردم. سرم را برگرداندم و دیدم رهبر برای مردم دست تکان می‌دهد. فرمانده کل ارتش، باقرزاده، فرمانده بسیج، رحیم صفوی، فرمانده کل سپاه، نماینده ولی فقیه در خوزستان و چند نفر دیگر روی جایگاه پشت سر رهبر بودند.

فریاد «ما اهل کوفه نیستیم، علی تنها بماند«؛ توی دشت پخش می‌شد. مجری سعی کرد مردم را آرام کند. کمی روضه خواند و بعد روضه را عربی ادامه داد؛ از جایم بلند شدم. وقتی عربی می‌خواند مردم ساکت بودند و آدم‌هایی که پشت داربست اطراف

ما بودند گریه می‌کردند. از اینجا فهمیدم مردمی که اطراف من هستند عرب‌اند، عرب‌های همین منطقه.

بلند شدم و دوباره نگاه کردم. یک دفعه دخترکی روی دوش پدرش وسط جمعیت توجه‌ام را جلب کرد. همان دخترکی بود که یکی دو ساعت پیش به خاطر عروسکش گریه می‌کرد. حالا روی دوش پدرش بود، نیشش تا بناگوش باز بود، عروسکش را بغل گرفته بود و رهبر را نگاه می‌کرد. معلوم نبود عروسک را چطور پس گرفته بودند. یکی از رفقای عکاس را صدا زدم و گفتم فلانی از آن دخترک عکس بگیر. نمی‌توانست روی داریست‌ها بایستد. کمکش کردم، کمرش را گرفتم و او هم عکسش را گرفت. چقدر ته دلم خوشحال بودم از خوشحالی دخترک و احتمالاً پدرش و این حرف را تا کسی دختر کوچکی نداشته باشد، نمی‌فهمد.

مجری روزه را تمام کرد و با حالت دکلمه به عربی حرف‌هایی زد. رهبر خوب گوش کرد. وسط دکلمه، مردم عرب بلند می‌گفتند: احسنت. مجری که حرف‌هایش تمام شد عرب‌ها بلند شروع کردند به شعار دادن. همان کسی که گفته بود نماینده پدرمان را درآورده، آرام کرد و پرسیدم: اینها چه می‌گویند؟ گفت: داریم می‌گیم با روح، با خون فدای رهبر هستیم. رهبر به مردم گفت: ممنونم و دستش را آورد بالای چشم‌هایش، کنار پیشانی؛ و اینطوری رو به مجری از او تشکر کرد.

دوباره بلند شدم و انتهای جمعیت را نگاه کردم. یک نفر گفت: آقا با فشار خون ما بازی نکن، بشین بذار #171؛ آقا؛ و رو ببینیم. با اشاره فهماندم که زود می‌نشینم. وسط مردم فیلم‌برداری که روی یک سکو بود، دو دستی دوربینش را بغل کرده بود و با التماس از مردم اطراف سکو می‌خواست مواظبش باشند و هل ندهند. ازدحام ولی زیاد بود. دو تا پسرک کوچک هم بودند که از وقتی رهبر آمد بالای جایگاه، مثل ابر بهار گریه می‌کردند. حال و روز مردم توضیح دادنی نبود.

مردم که آرام‌تر شدند رهبر شروع به صحبت کردند.

از شهدا یاد کردند، از مردم خوزستان و مسافران راهیان نور تشکر کردند. گفتند بازدید از مناطق جنگی کار خوب و با برکتی است. از نقش جوانان دوران دفاع مقدس گفتند و البته از جوان‌های امروز که دست کمی از آن جوان‌ها ندارند. وقتی رهبر از جوان‌ها تعریف کرد، چنان صدای تکبیری بلند شد که پرده گوش‌مان زنگ زد.

رهبر ایستادگی امروز مردم را با زمان جنگ مقایسه کرد و گفت: #171؛ گاهی اوقات جنگ نظامی آسانتر از جنگ فکری است؛ آسانتر از جنگ در عرصه‌های سیاسی است. ملت ایران نشان داد که در جنگ عرصه‌های سیاسی و امنیتی، بصیرتش و ایستادگی‌اش از ایستادگی در جنگ نظامی کمتر نیست. #171؛

رهبر یک‌جای صحبت به جمعیت گفت: #171؛ جوان‌های عزیز، فرزندان من که اکثرتان آن موقع نبودید، این سرزمین زیبا یک روزی زیر پای چکمه‌پوشان دشمن بود و تبدیل به جهنمی از آتش شده بود... من قبلاً در زمان جنگ اینجا آمده بودم و حضور دشمن را دیده بودم... آن چه ملت شما را نجات داد ایستادگی جوانان دلاور بود؛ و جوان‌ها دوباره تکبیر گفتند.

حرف‌های رهبر که تمام شد و به دعا رسید، یک نفر صدایم زد و من رفتم پشت جایگاه. گفت: #171؛ آقا احتمالاً قرار است بروند جایی را هم ببینند. همان جایی که اول جنگ خودشان آمده بودند؛ #171؛. گفتم: خوب؟ گفت: #171؛ خوب تو هم قرار است بیایی؛ دیدم رهبر از پشت جایگاه بیرون آمد و قدم‌زنان از تپه رفت پایین.

یکدفعه پسر رهبر را دیدم که گفت: #171؛ سلام، چرا ایستادید؟ #171؛ من هنوز نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. رفتم جلوتر. سر تیم حفاظت را دیدم که توی ناوشکن جماران هم مرا از ناو پیاده کرده بود. خودم را نزدیک پسر رهبر کردم که دچار همان اتفاق سابق نشوم. دوبارم پایین رفتم ته یک ون نشستم و پرده آن را کشیدم. راننده هم اول کمی غر زد که اینها کی هستند، ولی با آمدن یکی دو تا از عکاس‌ها و فیلم‌بردارها دیگر چیزی نگفت.

ماشین‌ها راه افتادند و ما از جاده خاکی‌ای که بین رمل‌ها بود، می‌گذشتیم. گرد و خاک ماشین‌های جلویی باعث می‌شد چیزی نبینیم. هوا گرم بود و نمی‌شد پنجره‌ها را هم از گرما باز کرد. ماشین توی چاله چوله‌های جاده خاکی بالا و پایین می‌شد و ما هم طبعاً بین زمین و هوا بودیم. گاهی نه ما و نه راننده چیزی را نمی‌دیدیم؛ ولی اگر می‌ایستاد، راه افتادن دوباره در خاک‌هایی که ماشین‌های جلویی حسابی نرم‌شان کرده بودند، بعید بود. کمی جلوتر گرد و خاک‌ها خوابید. دو سه نفر که از چهره و لباس‌شان محلی به نظر می‌رسیدند وسط دشت بودند. پرده را کنار زده بودم و نگاه می‌کردم. یکی‌شان کف دست‌هایش را دو سه بار به هم زد و استفهاماً و با اشاره پرسید: #171؛ رفت؛ #171؛ و منتظر جواب ما نشد و با یک دست به پشت دست دیگرش زد و سرش را تکان تکان داد.

ماشین‌ها افتادند در جاده آسفالت و فرصت شد پنجره را باز کنیم و نفسی بکشیم. از کنار مردمی که آمده بودند مراسم، رد شدیم. و آنها نمی‌دانستند رهبر با این ماشین‌ها می‌رود یا با بالگردهایی که بعد از مراسم بلند شدند. بعضی‌ها از گرما زیر اتوبوس‌های پارک شده رفته بودند تا از آفتاب در امان باشند. کاروان ماشین‌ها در جاده‌ای آسفالتی می‌رفتند سمت جایی که نمی‌دانستم کجاست.

یک جا هم دور زدند در جاده‌ای دیگر. ده دقیقه‌ای ماشین‌ها با سرعت راندند تا رسیدیم به جایی و سرعت‌ها کم شد. از صدای بیسیم محافظ همراه ماشین می‌شنیدم که یک نفر از یک نفر دیگر می‌پرسید برنامه هست؟ آن یکی می‌گفت منتفی شده. ساعت را پرسیدم و فهمیدم نزدیک اذان است. پیش خودم فکر کردم احتمالاً به خاطر اینکه نزدیک وقت نماز است نایستند. یکی از همراهانمان گفت اینجا پل نادری است، این هم رودخانه کرخه. رودخانه دیگر دیده می‌شد. از بیسیم هر بار یک چیزی می‌گفتند. گوش‌مان به بیسیم بود که کاروان ماشین‌ها درست روی پل ایستاد. دیدیم رهبر همراه آقای موسوی جزایری که نماینده ولی فقیه در استان خوزستان است، روی پل ایستاده‌اند. آنها را که دیدیم ما هم از ماشین پریدیم پایین تا خودمان را برسانیم ببینیم ایشان چه خاطره‌ای می‌گویند.

اطراف رهبر باز هم پر شد از فرماندهان آن دوره جنگ و این دوره نیروهای مسلح. استاندار هم بود. با پررویی خودم را رساندم جلو و دیدم رهبر به آقای موسوی جزایری دارد ماجراهایی را تعریف می‌کند: #171؛... آن بالا از آن ارتفاعات مشرف بودیم به این دشت. عراقی‌ها این طرف مستقر بودند؛ #171؛. یکی نفر پرسید: #171؛ با ظهیرنژاد بودید؛ #171؛ رهبر پاسخ داد: #171؛ بله. بنی صدر هم بود وقتی رفتیم آن طرف... این هم کرخه است؛ #171؛. بعد هم رو کرد به آقای جزایری و گفت: #171؛ آن صالح مشطت

که گفتید این طرف است يك مقداري پایین‌تر؛ و اشاره کردند به انتهای رودخانه. همین موقع سرلشگر سلیمی، فرمانده سابق ارتش هم آمد. رهبر تا سرلشگر سلیمی را دید لبخند زد و با خنده، رودخانه را نشان داد و گفت: «171#& کرخه است دیگه... کرخه». سرلشگر سلیمی آهی کشید و گفت: «171#& قدم به قدمش خاطره است اینجا». رهبر يك طرف رودخانه را با دست نشان داد و گفت: «171#& تمام منطقه اینجا نیروهای خودی گسترش پیدا کرده بود؛ یادتان هست، تمام اینجاها». سرلشگر سلیمی سر تکان داد و گفت: «171#& بله آقا، بله». رهبر ادامه داد: «171#& آن عکسی که داریم توی سنگر که ورشوزاده و اینها هستند شاید مثلا صد متر، دویست متر از پل آن طرف‌تر است. الان داشتم همان را می‌گفتم برای ایشان». سرلشگر سلیمی رو به بقیه جمع ادامه داد: «171#& آن بنده خداها امکاناتی که خودشان را برسانند تا اهواز نداشتند. رفتیم داخل خانه و آقا رفتند آنجا، وضو گرفتند، دعا کردند...». رهبر گفت: «171#& بله آنجا کرخه کور بود، نزدیک اهواز...».

رهبر روی پل کنار نرده ایستاده بود و پشت به رودخانه؛ بقیه هم دورش جمع شده بودند و گوش می‌دادند. وقتی خواست برود، همه جا به جا شدند. بچه یکی از همراهان هم آنجا بود. رهبر به بچه اشاره کردند و گفتند: «171#& مواظب باشید این يك وقت گم نشود». ما هم برگشتیم سوار ماشین‌ها شدیم و حرکت کردیم به سمت پایگاه هوایی. برنامه دیگر تمام شده بود. نهار خوردیم و قرار شد ما چند نفری که در ماشین‌های همراه رهبر بودیم بعد از نهار برویم فرودگاه. محافظی که همراهان بود با همان ون ما را برداشت که برویم هتل وسایل‌مان را برداریم و بعد، فرودگاه. محافظ که پایگاه را بلد نبود. سر ظهر هم کسی توی خیابان پیدا نمی‌شد سوال کنیم. خلاصه با روش‌های بدوی و سوال و جواب از یکی دو نفر نگهبان، بالاخره هتل را پیدا کردیم، وسایل را برداشتیم و راه افتادیم. حالا همان مشکل قبلی را داشتیم و آن پیدا کردن فرودگاه بود. رفتیم تا رسیدیم به در پایگاه. دژبان داشت سوال و جواب می‌کرد در ماشین چه داریم و محافظ داشت توضیح می‌داد دیر شده، باند فرودگاه از کدام طرف است. بالاخره راضی کردیم یکی‌شان بیاید سوار شود و برساندمان به باند فرودگاه. رسیدیم و با ون رفتیم کنار هواپیما و از در عقب سوار شدیم. از آدم‌هایی که سوار هواپیما بودند، کم‌کم فهمیدم که این هواپیما همان هواپیمایی است که قرار است رهبر با آن برگردد تهران. چسبیدم به پنجره که ببینم رهبر کی می‌آید و چطور سوار می‌شود. چند نفر با لباس خلبانی و لباس نیروی هوایی جلوی پلکان هواپیما به صف ایستاده بودند. رهبر از ماشین پیاده شد جلوی صف رفت و خیلی آرام و با حوصله با خلبان‌ها دست داد. یکی از آن‌ها چیزی گفت و رهبر هم چفیه‌اش را درآورد و به او داد. چند ثانیه اگر می‌گذشت بالاخره يك برنامه‌ی بدون چفیه‌گیری را هم درک می‌کردیم. خلبان دیگری دخترکی به بغل داشت آن را آورد و کنار رهبر ایستاد. رهبر دخترک را بوسید. دخترک همراه خلبان برگشت. رهبر پایش را روی پلکان هواپیما که گذاشت خلبان‌ها و فرمانده‌ها احترام نظامی گذاشتند. دیگر رهبر را نمی‌دیدم ولی احتمالا از پلکان بالا آمده بودند که صف نظامی‌ها به هم خورد. هواپیما موتورهایش را روشن کرد و رفت سر باند. وقتی سرعت گرفت که پرواز کند، یادم آمد کسر خواب دارم صندلی را خواباندم و خوابیدم ...